پنج گنج خسروی

PK
6470
I25P3
1916

Ibn Ḥasan, Sayyid
Panj ganj-i khusravī

PLEASE DO NOT REMOVE
CARDS OR SLIPS FROM THIS POCKET

UNIVERSITY OF TORONTO LIBRARY

pənj gənj xwsrəvi

pub. 1916

in which there are five separate pieces: 4 poems, all in different metres, read downwards within each column, and one prose "məsnəvi", which reads across — (including the words used in the poems).

Ibn Hasan, Sayyid
Panj ganj-i Khusravi

بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

پنج گنج خسروی

بمطبع منشی نولکشور لکھنو مین بطبع مزین مقبول چھپا ہوا

باہتمام بابو منوہر لال سپرنٹنڈنٹ

LIBRARY DEC 2 1964 UNIVERSITY

945094

ج 1916 ع

پنج گنج خسروی

بسم الله الرحمن الرحیم

ف چون این سطور را مسلسل خوانند عبارت نثر که اکثر جا با نمکینی محاورات آراسته شده متضمن بیک فسانهٔ دلکش پیدا مے شود

چنین بلهٔ گویند دانایان پُر فن ٭ ز تاریخ جهان بر قدر امکن ٭

دُرِ رُغدر فر صفات به مُشتر روشن تاب
رنگ و بوی صوری را از گلشن
انداخته بیت در تن خسته ا
بروزِ ایام + + + + و گونه
گمان ما را بمعمورهٔ عین الیقین راه
احتیاج علاج شافی فرمود قطعه
از حرص ز ر ا

نقادِ جواهر معانی ٭ زین گونه نمود دُرِّ فشانی

مبصر حقیقی که ز جاجهٔ
حقیقت داده سر بجیب خاموشی
برگ ریزدوری داشته
راز جدا ائے
گلهای نعت نثار روضهٔ
و برطپیدگی دل سوختهٔ
معنے بدل اهلِ یقینان
دیباجه بود ٭

عاشقی چون بفسانه دل سوخته ٭ انچنین نار محبت افروخته ٭ کاندران عصر

رابدگان معرفت
غنچه ساخته ولبهان
غفلت انگیز درخیالهاے
تا کنم . . . . . .
نو آئین مرسل که جان
ثمرهٔ دیدار که بالمشافهه
بردلِ کج نظر بیخبران
ز دل جوش کند ولوله ٭ پس

همچو گُل این دُرکه غوّاص گفت ٭ سلسلهٔ گوهر این نظم

گلوس	متن	گلوس	متن	گلوس	متن	گلوس
که در پیشین زمان شه زادهٔ بود +	گاه خود دل روشن ما حال و آینده ما را بملک دل اند ؛ دلم شو اوکه جمعیت و کامرانی روزی چه از بر حسن زاهد فریب کوے دل بوده	که اندر عصر فرمان پیشین	بجز راستی حرف بر زبان اوئه شعرای استقبال معروف بلغات نظر بمن دارند ؛ حضور مجلس نصیب محبان که چو پنا ت علوم و چه باساس اسباب آن دلکش جامه زیب پرن گلرخان هریک ؛ دل	گذشته اعرف	بنام آله واصحابه واتباعه نمودبیت فدای نام عزیزان در فنون دقاق اند گردد بار خاطر دوستان هوای وقت همنفس مجلس انس نموده صید زلف	سفت که از عصر عشق شده شاهدی
دشعر گدائے عاشق جان دادهٔ بود	؛ دران مکان رشک ارم خراقشان مصئون مانده مانند سرمست نشهٔ اشعار دلکش م اکثرے از کلامم بلذت درد	تجار پسر بحسن شیبون فرهاد مثال عاشقی داشت +	تر ازین فرهاد نیرجب در کوهستان الفت به هزار بسوز گداز عندلیب عشق سرخوش جام عشق و بعضے	بو علی شاه قلندر اشرف داشت افغان پسرے را منظور	بجادوی اختلاط دبے سخن کلفت محن و آلام به بد از سلاطین و گل حسن عروس که انجمن خاص پسند عام فریب	از نظر گج لنظران زاهدی
بخوبی همچو گل	بوده‌اند صدلم برجبین قشق چشم عزیز مصر جان مرا عزیز داشتند و به القسم انپاشتند یکی از انها که	تخم مهرش	دل هرکس چون غنچه به نسیم سخن مجتمع در مزرعهٔ سینه ها کاشتند گلگل در دل داشتم جان و دل ما را	حسن در نازه	م درخور و شوق دلی همه ها مانند گل جامه وهزار هزار شوق چون اوراق جا و دانهٔ خود شهید چون	سید در حسن حسین

هردم شگفته | سخن الیوم لمن الملک گفته | چو خورشید درخشان باآب رنگش | با مجد

ساخته و بآبیاری کاریز عشق
می بود * تخمی که بکشت عشق
افروخته گفت که بسا نکات
فی الادب بجلوهٔ رنگین
الملک منور کردی * چیزی
فی حیاتی چون نبوی پس از
کتاب آورد * * چو
گل ورق عارض نهم *
طبع بتاب آمد سر رشتهٔ سخن به
چهرهٔ ساختم ابیات بدل گفتم از
گلم بلبل آرد نشست *
چو رنگین گلی * فلک باغبان.
زبان بستنم ماه صوم * چو از روی

بسینه میکاشت * | اعجوبه تبی بنام دیدار | مجبوب چو نام خود پدیدار | والی عاشق

مزروعهٔ ما دانه دانه
افگند دلم دلیر
شیرین ناز و نیاز حسن و
سخن تماشائی کشتی شعر لولو نظم به
ما و خود در رمز کلام نمکین
حسن و عشق رفری بساز و بناز و
رنگین دوات و قلم * بکف
لاله زنار عیوبم کشد *
عشق خود * * دحسن
چه زاری کنم * پئے او بخاطر
عالم نماید مرا * که
دلم بلبلی * زخوبی به
ز آدینه یوم * زهی سال

محبت در شور * | عشق را بین چه نیازی دارد | با پری نرم چه سازی دارد | جای مجبوب

انداخته رباعی چون مهر
نظری که زمهر بر دلم داشت *
صفحه صفحه نوشتی و بنور طغرای
کاندر عشق آوردی * دل
گونه نگوئی و براه این مثال
جام محبت پردازه ابیات ز
از لعل شنگرف را * پی
وراق او جدول اندر کشم *
پرداختم و سخن را مانند ردی
کنم * که آرد بخوبی بگلشن
کلامی که آید مرا * بتی
که دارد کشش * بدیباچه کردم شروع
هفتاد وان * هزار و صد و دو بآرام

علی | عارض تابنده به نور جلی | یک سوی او طرهٔ حوران شکست * | حسن خوشش * جان *

شاه بوده نام سنگیش | فقیر از تاب عشقش تفته دل بود | چو مجنون در غمش

سواری مضمون بر سمند قلم بر
اند گوهر نشهٔ سخن این
دلشان و دانا پسند
بالفت گزینی و دلربائے
دل و عالم عالم عالم از تیغ
جمال رنگین مهر حا و
افتاده و از عکس رخسارهٔ
وے کشوده مسرور و شادمان
و پیچیدگی دل هجوم طپیدگی آورده
ن گل سرو قدے بدست آرم و در
مثالان را برد
* درین تنهانشینی چند باشی *
درد آورده بمراقبه آمدم نظم ز

مست جوهری بود | در عشق بنام آذری بود | در آتش غم چو نام

ولان آفاق سخن که
مزاج صافی طبع که نشهٔ دو
ه جلوهٔ نما باد که در بزم
شش جهت طاق و بخرد دور
بسل رخسارش چون گل
دلارام باجی را که از حُسن رفتار
که در آب رفته خورشید بتلاشش واز
م باعث اتفاق وفاق و امید دو
تصور نمود که درین بوستان که هر
تنهائی چراغ حرق شوم مثنوی بود
* هم آن قمرگان چو
بلبل تادرین غم بند باشی * در آن
دلبران قرعه فگند م

بکاخ بالا | گل اناری است بشاخ رعنا | منظر از چار طرف دردیدن | زیر اد جاے شرف

سعی رسیده بحضرت الٰهی
اینک جرعهٔ مروق تو اند ریخت
محبوبان سیماپری رشکے که
شهرهٔ انفس و آفاق بر مائده لبش جهان جهان
شگفته و دل هزار هزار هزار درو
یش کبک را از بیتابی دل
عکس خور رسن آویزان شنا نهاده
گردیدن او آنکه روزی که عشق
او عشرتکدهٔ ناز و نیاز
او عشق همدم *
نهی سر * بود هر تیر او جان
ارم رشک که جان فتوح بود
الفت را * زدید ار

عزیزان به لبست | جان جهان بسته بدام گره | پیچ بر پیچ است زره برزره | نور بنی

آشفته دل بود
بدین آشفتگے
نامش محبت
چو نام خویشتن گامش محبت
رکاب آسا

دل را بجستے آمد * غمم آ
آشنا مد * بصبح و شام
طور گاه گاهے تماشا دیده ا
بجد تفتگی رسید از عزلت برخاسته
بر در مکتب کہ دلم بگرد او
من گرفته فرد طلب نمود کہ چونی ز
ن گل گلگل شده گوش بر عزمم
چه داری پرسید گفتم دلیری را
رانی الحال کامیاب یافته قماش
روز به بالفت مضاعف
با محبان طور دنیش * ا
شال و باز آمدن نگه به چشم کہ
یشس ازین فراموش و مانند

میز لیست
گه گاه زوصل کام میز لیست
غم داشت زشورش رقیبان
میدید زعشق چون غریبان

اندر سینه گفتم گفت
از رخش نظری همیدیدم * وے
او ببطت دل مشتاق و
زن شدم روان روان بر در او رفته از
رسیدم مصرعه بر آمد بر
رهاند مرا * بگفتمش کہ بتر از توام ز
شعر گفتم او را کای شه خوبان ز
عشق شاهدی میخواهد مصرعه
پاره پاره دیدم دبراده غم
بصفات او پرآوازه شد فرد کہ
شور انگیز دل فتراک آویز
نرگس بحیرت باز مانده
تنور بے عشق از سینه در جوش غزل

در
دیدن
شرف روز و شب
در شام و صباح
حسن او کرد
بدیده مصباح
صبح تا شام
نقاشش گوئی

رحمت * کہ جام عشق یا.جی راو
بقدر عشق دل گاهی نمی نجاند *
جان باو فاق اکاشتم روزی شعله شوق
گردی نجات یافتم و بمیامن سراغ
مکتب خروشم * مانند مهر
بالوف نشاط بمعانقه من
دلبرت * مبتلا گشتم چو مجنون لذت
نگهـ بن بصد
حسودان ریختم چون این دل
دنلک ثو ر ا
بجست پاے بوس
بر غنچه لب اوست دشوار مجال
کہ دلم ماهے بے آب ز

از رخ او تافته
مهر علے از دل او یافته *
حسن * حسینے به جبینش عیان
طرز حسن *

سپے	عشق گرفتہ بہر اسباب زحسن ٭	دیدار	بتے دید پریشان کرد ادر ٭ آمد	بامیدیکہ	بر وتاب زحسن ٭ بیہات دلم	از رہ
پابوس	بماند ٭ ہرچند دوان گشت	چو	سیماب زحسن ٭ میخواست دیرانیکہ	بہ بیند	درخواب ٭ این طرفہ کہ تعبیرز بیخواب زحسن	دنیش
دلبر	راہمدم با تفصیل اجمال لازم	دید	کہ روزے باشنان گنگ کہ	روئی	موج رخشانش آفتاب را	عیان
بفتراک	خیال خود بستہ شوق	طالب	آمد باتی چند از دوستان در شب ہا کہ	شب	قدر آرزو دلیش میداردہ	حسن
سمندش	برحوزادان ارم ترجیح میشمار دلی	خویش	بسواری منزل گردون کہ طرز او	بسر	منزل گردون ہم طورست دہم	چو
دست	نورانی خورشید ملبوس نازنینان در	بر	نورست عزم بالجزم بدان	منزل	گردید فرد دلم در عشق	دیدش
بر بر	انور ٭ زصاف آمیزیش	خواند	م نخنما ٭ آن رعنا طالب	خود	راتماشی گردیدہ گہی حیران دل	بمحبت
گہے	برق مثال سراسیمہ وقت پس ا	زمہر	دلی برا سپی کہ ابرقی بر برق	می آورد	سوار شدہ راہ گنگ پیش	گرفت
(ابیات) خار	اسپش بفتاک بر سشد و	غالب	آمد ٭ چشم ماہ وخورچون سرمہ	شوق و	کرد ٭ دل کہ عاشق شدہ بہ	عشق
سم	اسپ ہمم ٭ بہر پابوس لب	خویش	بذوق او کرد ٭ آنرا دو ہ	در دل	کہ بصد شوق الفت بہ	گزیدش
اسپش	راشناختم واز پردہ مردمک نوبت	کوب	فرشش انداختہ نزدیک آمدہ	خود	راہ وحبل رسانید دل را کہ	بمحبت
کہا او نشت	نذر نمودم تا آنکہ با قوست	دل	مارا ہر بار بکلفت حنائی	می آورد	دبرای ہیچ خاتم حسن سے	گرفت
گہے	بدلبستگی زلف را مانند طرہ	او	مان تاب دادی دگہی بصید جان	شوق و	تیر مژگان سوفار آمیز ابرو	داشت

۸۱ کلمه ... بهتحرک بضرورت شعر

تاج شرف گرد محلد اشت / شهش هم در کمین راه دلے کرد / دوامی زخم هرغ بسملی

شکوه از سر غرور یکسر نهاده
کمند عیش به
ه ا م عاشق
نگاه خود نموده عیار سخن را
پیش رویش + +
س برق * دلم را
و بدل و چشم الوفا چشم
محبت عاشقے + +
ه مرکز نشاط در پر
ناسور * چکنم چارهٔ این
دوری برداشت و این جدائی را
دلم مانده سراسیمه تن * *
* درین مدت سراپا شدت

بلطف دیده / فی الحال به نقد لب خریده / جز مهر نبود کار هردو / جز وصل نه روزگار

مخلصانه سخن را اند شعر در دل یاد تو هر
بهرت * به تو
دلم بر دهرت * باهزار جذبه
محبت امتحان کرده گفتم مثنوی
اندر خجل * به قنوج
بدین دلبری * دل از عشق
خیالے و نگاہے نیامده
والا این رخ ار چون رقیبان آن
دوری نهاده سلطان عشق ا
بزور * چون حنا دم *
فعل الحکیم لا یخلو عن الحکمة نه پنداشت نظم
بود باعث + + +
عیش بکام و نه لولوی عشرت

شام و صباحش می بود / عشق در گرد و نواحش می بود / روز که جزو زملک شعرا / خسرو نظم بسلک

کر د م * در
تمنائے جمالم
جوهری وار بر یاقوت لب
ین هند در مردمی سے
چو شرق * دلم ذرهٔ
در سرسری * القصة
هر روز آن بوده که
خبر یافتند - مخاطره به
وصال بمحاسبه معزولی افتاده شعر کنم
که ازان دلارام چندے
من گشت زمن + + +
دلے * هجر نماید
ایام بر صفحهٔ دل از گریه تحریر

نهان دیدن دلبر بدل * / زانکه بظاهر بفزاید خلل / دیدن آن به که نهانی بود / دربطن * لفظ معانی

رکرد

ولیکن بهجر عاشق زهرش

خوشش وناخوش بوصل بهجر بهرش

چه چیزی عرض سطا

یم و در انجام کار این
ببین که از مدت ساسی
ی عقل دانسته بسبیل تواتر
دل ار اسے بودن و از راه معنی به
بردلر دا سے رسید ٭ هجر
بوصلش شو که کار من به بست ٭ بهر
آن دلبر زمن ٭ خود و فا را
٭ زان که کار عشق
اندر وصل باشد کار کن ٭
از دو سال گلفت بر ده ام ٭
ان مضمون دلم و قلم ما
از اشتیاقی دل شاد ست و
گذشته پای قلم ابراسپ ا

هر دو

چون ماه عشق چمن و بس شد

و زدیدن و زد و را هوس شد

و در هر طرف فته و

بتقرار مساعی مشکور ه برد و دخلوم
ماهی و در از آب می بویم آمد و
طمانینت تاراج برد بر دزدی سراغ یافته
لاابزال رسیدن و در حالت
عیش ایاسے رسید ٭
نباشد از لقب ٭ نفرتے زین
از هر در زمین ٭ +
جستن باصل ٭ این
سے آید بدل
سخن کوته نیاز آورده ام ٭ حق
بیچاره رسید خیال دیگر بنظر آمد
از کلام تو چون مدح
وکن که سته ده بر یاد

شعرا

رفت پرسید قلندر که چه کسی

گفت خسرو منم از عشق رهی

وآن نظام الدین پیرم باشد

را صورت حال بدین منوال
دل بتمام بیتابی چگویم که
م که حال چیست گفت که
انه بودن چه گفتم رنجه
بر حال ما اسے ٭
گو اسے با لقب ٭ من به
عالم نشو ٭
اے دل ز عشقش کار ٭
جان ٭ عشق خوش باید سر کب
اگر در عشق معنی باشد در دوست
تا در زمان دست گرفته گفت تا
اولیاء زمان نعمت
یعنی تجرید خیال پریوشی کرا

بود

عشق بظاهر مکن نظرای خودپرستا

عشق زمنی کن ٭ که آن ٭ بهترست

دست همتاز زعشقش

دوران
در آمد
سگان
را
شعبه
او
او
بر آمد

همه
بر
وبیدنش
حسرت
گرفتند

تلفت ه دل گر دو بر
و بر آمد آن بست
را ه عرضه م باد شنیدم
بگفتم را امری زده
زسینه برزد گفتم
اینک ولیر دل هم
بخوبی بیلا بر همی حکایت می
و شد خویش هر روز نو
معموری هم آغوشش بود
مسند جمال مربع نشین
در عرصه فراخ عبادت گنجیده نتم
را پایان شده هر سببی
حسب آن و بر آرند

اینت
سوزد

سکان
عشق
به حسن

کمند
روز

باید
بادگر
این کلام
میگفت

قسمت

عشق و حسن جهانی آشفته و بعمل خامه را
انگیزه اطلاع و بر ابیات عشقی ذهنی ببینیم
گفته شده است دلم پس تا
گوید گفت که نیک
بستلا این
گمه گوشه از لب
بزبان شیرین بدین نمط
کرده با انبساط تمام جای آن
خیال دیگر نکرده اند و ابیات این
آن غرور و سرش آگین اگر دیش را
او بخوبی کمند
کاین طوفان شده انتخابش را
فریاد از لب شیرینش که چشمه حیات

خدمت
پیچ
گره برهم
باشد

گفت
اشرفت
که روایت
دارد

و آن
فقیری
ست
چه آیت
دارد

انسب بارده که محرر چگونگی
و هم هوا انرا حسرت بدل دارا
آمد دیدن رخ بتان را دل
مهرومی اندیبانرا عشق دلم
گوهی بتان را جانم فدا
کی زبان را آغاز داستان و
اندر جهان را که بکثرت نشاط و
که زمین و آسمان گنجیده آبادیش
گاهی نرنجید بیلانام عروسی بوجود
چلکش هزار ساله بخواب دیدی از
پیش خوبان برسر او افسر ست بهر
با که علم را ست نار و مدح هر دو
طالب لیلی و مجنون و شیفتش تاریک لیلی

شده

زقم دلی
صاف
زمشقش
شده

نوبت
شادی
بصنم
آمده

ساعت
طویش
به قلم
آمده

سخن

سخن
ورموز سخن
کثرت
گرفتند

دل
سلطان
ازو
بیزار گردند

گدارا
دل
بدار
النار
کردند

گذار با مهر و تیغ چشمش
تنهائی چون سرو در آبان به
سهواً خیال نه نموده
ه شود و آمده بمن ظاهر کند
خود را از این عناصر
زمان و در آیان ملک
ست چه امید
تا آنکه مدتی مدید
نه خراب و سلاطین را
کسی را برو آلقصه کسی
عشق برآمدن صد روقت گل نام که
فی اللعب دانسته براه طلب برق
ه بصحرای سن گردید

به دوم
سلام
میگفت

چون
آتش
فتنه
برملا
شد

برجان
دویارا
صد
بلا شد

اعتنی که

سراپا قهر محتبش بسان
او مشتاق شال تدرو القصه
هر کسی که سیر همه اطراف
کنیزان خدمت کنم و از
تنهائی ر ا تم
اقرارشش ر اخراب نشاندنخ
کردن به وسله فسوس بدل
از دو شخواری درخواست او
عکس از ان مرات به فریدخیال واقف که
از ان تجرید گزین نی شد مصرع
این ترانه عشق در دل داشت گفت مصرع
میخواست که چگونه این راز را
غول و بلانه بنداشته تلاشی

اولیا
ترک
ولایت کرده

پیش خسرو
چه شکایت
کرده

لیکن
چه گویم که
چه شد
حالت این

گر قلندر
بدل آرزو
این فن

بان صداقت شعار در سینه خوشگوار آمده
نام دوانی کرده از گوشه وحدت
از طرف چینی پو به تین
بنده باشم و بعد آنرو
برطرف از م که مرا ایران
باز ال حرمان بخواب شد شعر
قرار و شوار ست به دل ازان
شمه از دریافت راز
درون و نه بجو اب
زین فتنه ارشش باغ
را هم آرم این خبر به الغرض عشق
روان شد و براه صحرا پایمیه
بوده در میان مخاطره

رفت
بخسرو
خبر
از نشانیش

گشت
بدل
پدرم
آبادیش

عزم
شد به
او را
که ببیند
ازه

پریشان شد
گدا
از شاه
مجبور
فغان و ناله
کروے
جان
رنجور
رسیدے
بر در
سلطان
بامید
جدا

تا در صحرا سے از ان تام که
سے خارشش ترسید از
نهالان ارم سیداد دل
چند از بچه هنس نام جانورے
هم نفس کرد اعنی که بکشتن مار
* پس از چریدن بوقت شام
دانه و هم پس بدشمن جانی این
ماند در برم * اشارت این
این جوان * جان من در
بدن رازش شده این غریب که
از جدا افتاده در کربت
برآورده پیش آمده و نظر کار او کن
* امید کار دارد تو

جهان
آن جماعت
آنگیخته
دفتر قصه راعیت
چپش
پدر
ضیغم
چنین گفت
نکته
به وبال
آن وزیر
گفت
باصاحب

سنان وار پاشنه گذار داشت
غولان سه بانه نهاست
دخاطر ریخته بجواب آمد چون بعد غرور
وزاری کشاده بودند دید و
آمد طائران نزباسی که
آن بچکان آمد و گفتند که
هابنا بر تیشه سے پاید
از پدر * کاین مرا حافظ چو
بودی امتحان * بهتر آنست که
گرفتارست نجات باید داد که
پا نهاده پس هنسان
ولطف و کرم مرحبا نه
خدا * اکنون

بازآیم
بعد نجات
او ل
بعد از آن
هست
ولایت ال
رقت
خسرو
بقلندر
اشرف
نغمه
سرکرد
بطرز اعون

از خیالش که شود به حت خاطر
یافت از بخت آرمید که
بیدار شد که نگاهاے مراد
بار سے از دها برون جست دید که
گفتند مصرع مشت توکین
ولطف از ان عنه نیران را
گردنی بچکان گفتند و نه تا خورم *
شادنگر * گرچه عالم
مهمان باسے باب معانی پرداخته
روزگار رست که از تو سن
عیشش وطبل بشادی
نظم افسوس که از خواهش دل
دل را دبی سرو * فی الحال کارست

غنچه
دیدار
پیچیده
از و
متقبل
بسر دو
آشنا
ے
برفت
ونغمه
درود
آشنا
آمد و

می مانند چون حباب ز خورشید

گرچه دور ✤ القصه آن
بخورشید و دریا من مراد از
در باب راز ✤ همنفس این
شهریان را ملاحظه کرده

رقیبان دست ظلم اندر کشیدند

که چون ست این شهر جمله
و به حسرت در د
سحابی منجمد و ناخوش دیده
بستان ✤ واسے بیکر و به

به لطمه هیچ پنجه برکشیدند

مانند حالت بتان دیده عزم کاخ نو
به مجلس ارفته نازنینان حرم را
که آرزوی جوان برآمد بکاان

از اینجا دور گردیدند

به چشمش مانند... دار که کرشمه
راه شبه به کرشمه رعنائیش

عاشق این سخن گفت

مستمند برهنمونی طائران
وسیله فائز شد شعر پس آنگه به
و بیچاره اگاه رفت جوان هر
سنگ شدن و عدم جان

احوال صنم به برهمن گفت

قصه حسد ا
چه جوان مطلق چه ناطق سخن
قطعه اسے حسد او نه چه
ان فلک ✤ که برین شهر چه

پدر دو صنم چو گشت آگاه

وار متحیر مانده مهره آسا شطرنج
ن سنگ جمادی دیده گفت مصرع
مینمود تا آنکه بتے دید که بجنت آبا
غمزه اش جان خود هر دم سهل شمار مصرع

مسدود

د بخوبی و کمال صباحت

شریف گفتش که چه رازے داری

را ازیافت جوان طالب مقصود که
شو کار ساز ✤
داشت از بر آمدنش مرتج
دریافت تعجب کنان

میدهم انچه که سازی واری

کار و دید که شهرے به شکل
دران شهر بودند صف
که کسان جماد در

گفت خسرو که نیازے دارم

این ایوان ✤ برلوح چپ دست و
ی سع پیاده ها دید که سرمه ها برسه
که مرا بود کسون شد
رضوان بخواب ندیده باشد ابروش

گر بهائم بدل

به کنم غیر سگان نش
او عدیم الوجود نظم

مشتاق به مجلس نشست

پیش بت اندر صف او راست و ست

هر دم همراه به تیغ و سپر

هر دوم ✤ گردند

زخواری
تنش رنجور
کردندے
زخواری
(نظم) برفتے
آمدے
باز
ازفروپیش
فراق
شاه
کرده
ناشکیبش

دل بیچاره گرد ❊ چون روے
نیازے دارم ❊ اینک دل من حاضر
نمط خواست دواے لب
آنجا محض خیالے دیده بر
شب یلدا سحر آمد ❊ رازے که در
هنس بر د ر یا
باز ❊ چو جان ما
آمد در ور آمد ❊ چون طایر چرخ
مانند هنس که بسبب
آلوده خود را دیده از
دار بر تخت بال که سلیمان
بهوا درآمد نظم در دوری افلاک
در گرم خنده اسے

نمود
بهر
شان
راه
او بود
از این
به قیمه
همدم
این
گشت
از و
به حجر
محکم

ندبستان عیکو ❊ میگفت جوان عجبت
ایشار ❊ در عشق سے
❊ اقرار عوض کرد که
راست آمده گفت قطعه ایدل
جهانے حیران ❊ دشوار تری بود و
بیشس ❊ شدی با
عشق دمساز ❊ سخن
آشیانه معرب کردند
مجبورانه دیگران الوداع
فی الحال خسرو و آمده آن
هزار آرزو دارد
م مانند ❊ در گرم روی
بریده ماه در فریبش از

آنکه ارم
گفت
بخشم
همه کارت
لیکن
اولیاقتش
نه گنجم
تا ممکن
گفت
خسرو
بدل
اینک
اشرف

❊ از عشق
که آن هم د ر
دل و جان ❊ آلغرض جوان معا
بچه عنوان لبسر آمد ❊ چون
نظر آمد ❊ منظر راه پیشش
از زمین پیش ❊ ز طرف غرب
بصفش زرین سر آمد ❊ سحر
حرباے روز سیمه سرانه
و اوج گیرا شده بر سر جوان
خود را بر کناره از سپهر
بری تمام نشانده جست ا
بجگرم مانند ❊ طایر زرین بال
ر و انگے د ا د م

درین
کار ❊
شرر
صبح
شد
و مشرق
آمد
بتاب
آمده
بیرون
ز زمین
آفتاب
آفـ

وران
وقتیکه
بیرون
آمده
شاه

گدا
در کوی
عشرت
یافتی
راه

چو
تشنه
رسیدی

مطرب زآهنگ او زمزمه
بمکان مالوف رسیده جوان
جهد چون مضمون روز به
از مهر بجا نا
حیات روز بر زبان منصه
یان دور عشق * آخر تشنه
عشق رسید و از هنس که
کسان قطع مراحل که
که بدل بود آرزو * اکنون
خانهٔ خود گرفته بدفع تردد گرد
ان را صعوبت اطمینان داشتم
خوبان اطلاع داد دست آرزو
از صحبت هرکس چو دلم مائل

چتر
رقعه
خطا
نه وصل
صوری

افتاده
بدل
تپ
ضروری

چون عشق
چو مهر
در تپش
شده *

بال گشته پسند مانند
دل بحرف نشاط ام تبسم دیده جای
شب ملتوی بود حسب باکره ادا
* فرده بد آنکس گرشد
جلوه گری کرد بیت
این نشگفته غنچه در برم * کار
و جان یار بود خدمت شد که جویای
تردد داشت بآسانی کرده یا
دل مشتاق آرزو *
شهره آمد نشی یر استی
آن حربا درخواست چون آمده
آورده گفت قطعه دریابان فهم این
یا فهم و شب امید سیاست آرائی شاه

عشق
وارو
زجمال
اعرف

کارم آمد
بسر انجام زو
کام گردد
دل
ناکام ازو

رقیب خسرو
زنشست
بدلارام

کرد افغان
پسری را

تیز رفتار گرم ده
که بدین دست آه یز ا
آفتاب تا سحر انتظار
به اهل * جوان کوچه گرد
راست تر چون
آمد دل بر نشاط و دهان پر
خود بطرف وطن روان شو
شادان بشعر و آمد شعر
غنی از رای بسیار اعراض
خوبان اندیشه کرده
اشجه خیال دیده بود
به که غنچه رخ نمائی زلب بر
دیده بالتفات تمام توجه

موقوف
زخورشید
مانند ظلم

عاشق
بر
نغمه
دو
به نیاز
راند

لیک
بمعشوق
عنایت
نمود

بصحرا
غنچه خیز
شکفته
غنچه دل
(نظم) در بر
بپیر
بیمودش بد
جبر
تر دو
آرزوئی
که بینید
روی
(نظم) یار

بی وفاق و پایان شده
جوان که یک دو
و بلبل وار صدای شکر
گل گل شگفته ی
ش گلشن خوبی تبسم
و جوان سرو وزن
ز اغیار کس به سخن در
به گل در جهان گل نکرده
آسور شاهی نمود جای سکه بنام او
خود چشم عالمی را که در پیمان ا
به که این مفلس حیران این
برتافت به جوان مدتی عیش
با یار به عیش و دگر به

دل
بهر وصال
درکشش
شد
کردند
بهم
طراز
در دل
بخشید
ز جام
راز
در دل
کرد

راه جوانی مایل کرد شعله فغان
او داشت از عیش بالیده
دل گفتی تا آنکه بزم طوبی آراست
دگونه گونه نشاط
به وصل او بر
در حیرت که غرور شش
ولی بود بین به دو بیت خیش
نشاط آورده به جواب باز آمدند
با کجا جوان بر تخت سلطانی با
کاری نکردند حسرت آلوده
دریافت به چرا از ما بخشید
رانده بار وی دلی
به چرخ به طپش دیگر به تعجب

در دست
غنچه
آرزو و گفتار نغز
بتنهائی جایگزیر
دل معشوق
بدست
خود کرد
بعد از آن
آرزوی دل
پر کرد
گفت
دلبر
کجا کاری

دل کردن ز تدبیر به صحرا اسیر
چون گل از نسیم آن
سرود و رقص کمان پرانچه
بشنو دگان روی
ترسم کردند به پس سخن بخلوت
بینوای رسانید نظم
در ان جای ارم رشک
که بیداری همکلام سخن
نشسته بر رخسار سه ایا
نظم تعجب می کنند
دگر شد به بی پیمان ا
بعا لقد و معتا بله مقابل
که بکام ایشان نمود هر

کردن
اطرف
بدایت
نمود
رفت
بجای
که مکانش
شده
حیرت
هر کس
ز میانش
شده
روز

ماه روئی	به نور وزست بود نظم همه	شهر	در عیش	باشد	شمر؛ چو او نیست آباد و ملک	دگر ؛
چو دور وی	کند عزم	بر آمدن	؛ شد کار همه	لحظه	اش در حزن ؛ شود اندره	نیز
زین نمط	عشق ؛ که عزم را	نهانی	بود حرف مشق ؛ پس سخن	آن راز	جدا ایشش به ظهور	چنین آمده
(نظم) بگذشت	چو دور دے بجهان	رفتن	عیش ؛ افتاد	شمارے	ز جدائی در طیش ؛ چون سال چهار	پیچ
بر شهر	گذشت تا گاد بقصنا	بجهان	وصالش آشوب فتند که جدائی	باشد	ظهور نمود چه از سیم وچه ا	ز و دینار
به سوز	دور ان از ورفته آمده	کامرانی	وصال او بآرام جدائی	زود	بدل گشته تفصیل این اجمال	بدین آمده
پاستان	این داستان ملک	در ملک	فائده شهرت شهرت	طلبید	چنان که دران سرزمین بهر	روز
درویش	وغنی بدریعه الوقت آمده	دگر	گون بر انب اب علی سید زنی هولی نام که	قلندر را	از جا برد در پیش چرخ	سوم
آخر	از روش رشک خورد دران شهر	نجات	بهره سیده قرده رقص و سرود	گفت	از تراند تجیش به جهان	غاغلمه آمد
نجان	جوان رسید که اگر دیدارش	یابم	ندانم که در چه حسن نغمه او در	عاشقے	عالم بچندین غلو بچه مرتبه باشد بالجمله	بدل
شاه	آمد که رانی هیلار انیز	زین	عروس سخنها باید	گفت	چون رضا بقضا است دران	روز
امجد	پیش رانی رفته گفت که درین	شهر	زنی هولی نام آمده	بلے	جشنے دارد که پرتو ویش بشاه فلک	چهارم
رفت	رانی گفت ازین غول	خبیث	راه خود مزن که شیرینی	گفتا	رسش معنے دارد سراپا	نقاشے

روزهی
کہ چون دارد
محبت عشق وسوزی
کسی را گفت تاگوید بدرویش
کرشمه فرمود کار

فرمود که خاطر را
این منصوبه ها به آن قصور
باکسے گوئی مرام بیت یعنی مصرع
ماازدوست ندہی کہ لبا
بازمیسر نشود یعنی از آن شهر د
کہ بجبان راچه شد و
بمحبت خود مانند
دگوش خندیدم خنامه
دل بیقرار است کہ بصحرا سے طبع
این فن اعنی طالبان علم
نال قلم افتاد
مائل گشته بدام مخدراشش
اختلاط تا باینجا رسیده که شاد بهر

مهرتابم
رقتند زمهر در بیابان
چون ریگ روان بردو شتابان
در تاب افتاد دور

شوق تماشا دار و مصرع
کہ موسم ہولی بجا آرم ترانی
جنون رنج
یعنی کدورت ننگر پائیں و
او چیزے نگوئی مصرع
آہو شوق نمہ داشت دواسے
بیابان بیقرار باشد و دیوانہ
بودم آرے مبارک آمد این
معنی چیند کند پس مضمون
قیافی شوق رانده شعر
راجه در ترانه ورقص سبتے کہ
میگفت شعرای یار شب وروز
جام آن لعبت را اکام

منت
گفت
سنجشم تو مهرآرزوئیت
عاشقم شیفته
مهر بوئیت
گفت
چیزیکه بخواہم بخشی
آنچه خواہی
پناہم بخشی

آورده خراشش د وجگور ا
کہ اگر را از آن شهر کہ مقدمه
باید کہ باغوا سے
کہ بدل باقیست بدین نمط
بیان کہ او را باد ل دیوانه
جانے سے خواست چون راز
گرده حفظ کردن وفاست نظم
گوئی گفتن آہی دلیر قلم تو
بدلہ اری بطریق تعجیل
اند معنے چنان
چندی را از خان ومان بی
بری چون شمع بدیجور سیاہم
میداد وعوض او بوسه میگرفت تاکه کار

از خلل
آخر هر کس بدلارام گفت
نکته این راز بناکام گفت
نام ونشان برسی
امروز را

خویش بی خویش	سبب خویش بفرداو فردا را دل را باسرار کشد روزی چند پیمان دهی آرزو می دارم جوان که فریفته شد باز پیمان داده از ناچار آن لب الوداعی رانی بهت شده مانند ز نور رخ تو پس آمخانه چشم مژگان دل شوریده غم معاینه کرد تقدیر نهاد و مانند دام زده را او تعالی سایه بخشد و دل دارم طپید نماید فلک نعلم نیست هست	از آب	جام به برنزمی برد و بمستی روزی عروس نو عرض کرد مصرع اسیر او داشت گفت بجان خود را یک گردانید مصرع را شربت آرزو داده آغوش جان روی دلارام را چه گفت شعر الشکست گرفت و شربت حیات تا تا ماهی جوی یک جدائی می طپید طپان شده کام ناکام ام را آب نشاط داده بد شنت نا کسی غم او غم را به تو تا سعت سکره و تار دل را	گفت هر کار تو آرزم لیکن	وای یاران به توای می دے با و یک پس انچه تنها مغز باشد بیرون چه او کند که سخن را ز نهفته فاش کرد آن شب دلارام جز برنسخ تو که بود بند نقش بلا اهل حمایت می نمود با سینه پاره پاره سبب پس تغیر کرده جنت الهی التجا آورده بکام بخلوت وصال رسانده تنها نی ستا بان آگهی کار همه ای جان هر کس درین تار تار می شکست نظم راز میگفت تنها	کیست که در عشق نهد سو زر را
اگر عاشق بود صادق بره پیم		شد جان دو یار تشنه سبب تاب		اولیا بیش کنم تا تمکن		چه عجب آمد چه جوان پیش یار
برآرد دل یکجا این آرزو		چون ماهی تشنه در بیابان		بعد از آن ترک زجلوت کرده		گفت از شوخی بی خویش
تلخم در کف بمحفل		کردم نگاه		شاه را		

باریابد
بوقت
آخرین
ویدار
یابد

چو
درویش
این
اداے
یار
دریافت

دل خود
دادنش

بدر یار چسان ٭ الغرض
اندر رگفتن چشمهٔ مصلحت را
دو رمحبت انگاشتم شعر
به تشنگان
که دران بزم رنگین شتابد
ن عشق زیر و بالا خوشش
بسته صفات کریم ست بالجمله چون
شرف عمان افتاده شام وسحر
برحصول کار دیده پس بصحرا آن
از وکرده خبر کند فریاد ز نان و
خود بآن مرب وقت راز
را بر شوخ اخلاص نیاز نموده
کلفت بعد از راحت چون نشاط دل

بر
سراهان

جز اشک
نبود آب
درجام

افتاده
دو یار
تشنه
ناکام

هیهات
بلب
یکے
بدیگر

خرابی دل خراب و جدائی
پنداشتم و چرا صحبت اینقدر
٭ بود
٭ ز بن را نه که
شیشه باده خمار فراق که
بزبان بیتاب جسر
از صحبت قلبی و
وار لب نیاز بر سفال تقاضا نهاده ع
جویای آستانه هنس که
کنان زیر آن درخت که بکار او
آشنا کرد هنس همگین حال شنیده
از حد متکار ان باشم انچه
نازنین زیبا نمودم جان آن رعنا

یار
بخلوت
کرده

گفت
گوئی تو
کلام
اشتفاق

اولیا
شاه
بکلام آفاقتا

گفت
ناید
بولایت

مهتاب افسانه می گفت که اے
آن عذار میوه شراب ناب
من ٭ اے دوست مرا چنانکه
دل بجونست ٭ اکنون منصوبه
در دست بیاو نام و نشان
دالایت سخنی نمی آید آرے
دلی مجور بیکبارگی گردید جوان در
ساکا عالم بر داد قسمت منت بر اندازاه
بار ویش بود گردید بتو سخنی که هر
بود رسید از خرد و تمیز
کما ی آرام خاطر بیقرار برای کار
از من پس دران ناچارم
جینی علی فائز شد نظم

یار
نام تو
چو نیست
کجا
جای تو

ذات
حب
ورسم
چه
ورای
تو

گفت پیر
از من

مجهار
دریافت
دلی
درکف
روان شد
دید
شهر را
چکول آسا
رخ رخشنده
مرا
چو
کف
واکرد

حسن و در ربود *
وگفت کار ابلهانه کردی پس
شو پیرو برای خدمت حاضر آرم
صد کوشش یار ترا * این گفت
و بطرفة العین آن طائر
جوان را فرود آورده بطرف
و جانداری بتان سنگین دید *
* کنون که شهر و
بتان از که ام پرتو گرفته
با این چکولیان داده پس عشق
ن جوان غریب خاص و عام را
خرد بر عارض حسرت
اعنی بتلاش رانی بسیلاکه

یک
بهر دگر
فسوس
از بر
مساح
بجار
و هم
بیابان
اعنی که
خضر شده
فشناپان
آورد
بجام

کنهم از دل
سخنی که بیراه باشد اجازت
از جان ندارم ولیکن شعر
پشت جوان را نشانده
فائز بمکان شده سرور گشت
بجراگاه رفت جوان
ناک حیرت شد و گفت نظم
چو ماه درتابست * معلوم شد که
آن قافله غارت گر
جوان را بمکان فائز نمود مصرع
راه بیابان کار و بار و دید که
و حیرانه بتلاش آرزوی که
دل باده اخلاص او داشت

تامش
چون وهم
پیش قضا
انجامش
بعد از آن
ناز
بعشوه داده
تیر قرگان
بکمان
ره داده
چین ابرو
بسر
ولد وزی

زدود * جنس سرگذشت
ولیکن دل تو از جا رفته چاره
چیاره کار
بهواد وان و براه انجاح کار سراپا
شهر بکهگل کرده خیال را
و نیاز التجاء آموز چون
...... مرا ....
وختن و سینه بکمان ابروی سنگ که
ابروی خوده هم بسته عکس
بگلبانگ ابر چرخ
ی شان هم از سنگ
داشت کام نگاه بهر جانب
ی نمود عشق میگفت که دل پر

این ماجرا
نیست
ترا *
نافع
چون
و چرا
دشمنت
آموخت
تصور
ترا *
نیست
درین کار
تحیر ترا

در یک لحظه جان داد محبت مصرع محبت امتحان داد چو دلبر عاشق خود را انظم جبین دید فغان شد	ساعت که موقوف بر وقت ست بلمحه انقضا سام جوان در برزن ان بیش او آسان نمود و زیکه از در حق او بیشتر از پیشتر شد و تخل میدید رویش خب ؛ یار بار هم آهنگی بسرودانی نمود مصرع ان آواز عصافیر که باد محبت ان محیط شد رانی بیلا به پرستار خود را یعنی جوان را با دل نگه دید را دید که از ناله غم نالان گشته باور ساند و او را با وکشیده دل ا درعشق او راستی ؛ که که ای نازنین زیبا رنجی کرد	آتش شیرین آمیخته مهر لب شیرین میگفت یکی چه آشنا وه آن گفت که تی بدلربا ده او کرد اشاراتی	وصال بخشم وا نسرونی دل وآمیخته تلاش بود و آتش آبرو جانش برلب بود و نه اندوه دل خسرو فرهاد کرد ار رغبت لبش و دیگر بست تا آنکه یارز به طنبور سومند ل و قت نون بود با ساز ترانه و آغاز نغمه هم جانشین مرجع کنند که دلم به وار خشک شده سوراخ سوراخست مصرع لی من هم آغوش ست و آشنای غم دوش جنون را غم رهاند بملاحظه حالش که برمهر من کاستی ؛ از بالا فرود آمده هم گنجد برایت کشیده ام شعر	آتش چهره لب سینه سوزسی ناوک غمزه رد افکنده بگوش زلف شد دام پی بند بدوش از غضب دست قلندر بگرفت	ات که از خشم او ست میز و چون شمار ایام اوره شش چون شب بتی رقاص بزم شاه شده زنگله حسنیا گر که بحسن ست به وقت اندر پوست کنه ش و چون سرو دسر و دسرا پا پر تماشا ست پس آمد نشست ش دل صیاد هوسناک در دل گفت که بو قت فراق کشیده بود دل بمقام مهر خود گرفته معانقه نمود مرا برنج عشقت ؛ این	چون [illegible] ظهور گفت که فرداست ور آرم ظهور چون که شده ؛ صبح رسید آن جوان جامه

یار سپه یکشاد و [illegible]	که دارم ٭ پس رهنمای عشق نرو دوستش بدوش در ه بود باب زلال وصال جسمانی ٭ وخردشش درونی که در آمدن در جستند به بر آمد الم رفت زدو ٭ ومعشوق را که بعشق یکدیگر باخود همجنس کرده شاه او را طلبید [illegible] گلی یافته به هزار شد و گفت مصرع محبت شده خانه چشم بر تو شده ام همین زعشقت ٭ در مهر تو چو استقامت دلخواه ندیدند این همه اسباب نشاط بود و از شهر [illegible]	بدین سو این رمز عبارت است بدین سو آخر ٭ دو جگر کباب گشتند در بحر صفا پر آب گشتند جان از تن عنصری ربودند	که بر آمد کار دل امیدوار بود نشاط هم آغوش یکدیگر گشتند [illegible] که باشد فرو نشانده از دیدار آتش ٭ دیده و آن لعبت سحر کار نازنین باز در جلوه بر آمد آخر ٭ یافت رهائی یک یک ٭ احوال معاشرت گوش اندر زغوطه داد وحلقه پند به سخن در بن معنی ست ا دریاب که جز مهر کاری ندارم شعر شده است هم جنس ٭ این را آن مکان چو جان بر آمده در به محشر باد و جنس حاضر آمده	دامن تار سمند بر گرفت یک دو لطمه بقفا شد زرد گوش گرفت از دل ٭ دود زد تکلف آورد گریبان او گفت	کشان شد بر وش شوق شوق دختر غم که گریبان عیش عاشقین پس مترنم ترانه بشکر شدند صحبت که در فراقش کشیده بود هجر شکسته به غم زده پیشت ذکر رانی بیلا مردی اجنبی که معین آن لعبت شعبده بازگرا پس پیش جوان آمده گفت هرگاه که این ه همنشین ز .... که .... آتش دوری زند مصرع هر دو دلبر بر باز دیم سوار شده
ز جوش دلظلم عشق آتش خیز عاشق شده محبوب هم آمیز عاشق دو عاشق کشت					ابراز درید آن جوان گفت شنو ٭ اینک جهنم ز جنس موخته ام عشقت ٭ ز دانس ٭ از تو به آب [illegible]

یک معنی
بمعنی

خیال نباید کرد چه پس در طرفة العین
جنس ثابت نمی آید بالجمله و از
تردد شده بقیته العمر انبساطا

ز لفظ
تن گذشته
راز یعنی

عالم قیاسات خیالی که به
جلیس مجلس ارم شده شعر
گفت دلبر که چه نے بدل * به

(نظم) از شه
هم رفت
جان
در
کشور عشق

آرایشے * رانی ازین حالت
خود لاابالی شمار شده بغم کباب
باغ ارم منفرح گشت ترانی بهم
خود میدانستم رد تا فتنے و مر
دره هم سخن شوم * مانم ز

کلام
بهم
رقوده

وفاق * باشم از ان
الٰهی خاکم بخشی و نیست مرا

در جنت
وصل هم
نمودند

آباد اند جان فائز شدند مصرع
وگر بر کامرانی دلخواه هم
شعر عیش ابد بد در جهان شد

خضر آمد
شرمساری
افسوس

نداز و مدتے ملک رانی کردند
می برم از کردهٔ فعل در فست * کار
گفتا که وقت رحل * کنون ا

در گریهٔ غم
شدے
چو طاوس

آمده به غم و غصه
القصه آن بیقرار تر از نبض بیمار
اشک حسرت ریخته گفت ای

کره
هم پیش
سکندر روم

وجودم را بگردش پرکار که روی ثبات
چگونه زتن شوم * این
آن بیک رواق *

از آب بقا

که عمر بغم گرفتار باشد دور دار که در

گوئی
سخن
از آن او

ز شرق تا بغرب قطع
نشاط شدند مانند عیش
ای عیش فروه باد که بهجت

چون که
اشرف
ز کفش
زحمت یافت

رونا آخر بیشش آمد منظور
اندرین اسباب نسیان
جنت آسایشے * دلم ر
سیه سرا چون صحرا نوردان جنون که

روی از
دائرهٔ مهر
تتافت

آفاق تافت روح و
اندائرهٔ مهرم گسترا پا
گذاشتے نظم مے

گفت
اکنون که
ولایت

و گو ے
آن جان عالم و عالم جان
رفاقت آن قافلهٔ سالار محبت

کرده ام
دور
بروی تو
نظر
کرده ام

از
دل و
جان
مهر ترا
خواستم

راست گفتم
بخدا
راستم

(نظم) ویر
عشق
دورا
ویک
بکان بکرکنم
روضه
به لبستان
چمان
اگروند
روضه
(غزل) بالا ایدل
ذوق عاشقان بین
بجان و اون

یار مقام سازی + او
او رابرین کرد اشت که یارب کنان
مسافر را سیست نفا ده ید ندبر
هم اثری از نشاط نماید صباحی
ترا حیا کم فتا لبد ند
آتشین ترتیب کرد ند آرانی
گل و یاسمین از درخت +
و فوج فوج عیش جهان گذاشته
بکشاده پیشانی ستی شد که
آتشین فرش گل گردید با
صفای عاشقان بین +
تو هم ایدل براه عاشقی
و بهای آن نخواستن کاربست

شده
بدان
طو
اید لچه کی
وفا
محن
شو
با دلبر
خویش
هم
سخن
شو
که رنج

مرگ بکام ساری + دوستی چنگ بسید
نسیمه که داشت در آتش غمنم هم
محن بود حیرانی بر آورد ند نالے
که راه رفتن و پیش + در
+ گذر ز ر ه
دل گردید که خود را بجانان همراز
این تن گرانبار میگفت رن + دش
خود در آتش سوزان نشست که از فنا
و بیگانه و یار و اغیار
نشین خود جنت الماوا رسید ع
را در فضای عاشقان بین + عید دل
+ تفنطوا ادای عاشقان بین + بر
دارین از بن ایشان برطرف شده

به نظام
کار خسرو
بوالانجام
ذات تو
پیر ولایت
بیابد
قانبری راز
هدایت یابد
با صوم ساع
این چهره
شوند
جلوه گوهر
ازو

+ این جدائی زکجا کرده بهام +
خود شد ساکنان آنجا
غم کار بردار افسوس
بس عجب م بود
آسمان + بالجمله رانی صندل
شعر همه را که را طلب کرد
از ذوالمنن + قراضه قراضه
شعله های آتش از هر طرف گر
بر صدق دلش ساکت ماندند
فریب این و آن
این خانه معمور +
فروشان روشن با دکه
اینهمه نام و نشان گرد د بس

راز
چو
شد
فاش
طلب کرد
رخت +
سیم و زر
و پارچه
بخت تخت
چند +
زانبار
دُر از صدف
خرج کن

صفاست
عاشقان باری

هر انکه
دل
چنین باشد
صفا را

سخن
بر طرز
خوبی
وفا
را

حقیقت
گفتم

عشق اندرین طریق که صفا
کز چارسوی عشق
غرور تیمی آمد اکنون بحکم آنکه شعر
بران را ٭ جامی ست
ابر تیره باده آرزو دید
که بسینه بی کینهٔ مردمان
طرازان شناسند که این سخن
نظم اربعه ایوان که جلوه
یوسف زلیخای جامی رویست ع اگر
راه ستم بر جبینکه مضمونش بجامه
گلگون نمود گلشن سخنم از بوی
پیمان نکات ادراک از
دومعنی از جمال چهار دلبران سینه

بدل علی الدوام
ست

خوش باش
که آشنا
بکام
ست

گر عشق
بمن
یار بودی

کس نیست
که غمگسار بودی

آمد
سخنم

میفزاست که از طرازی بر هنده که از
چه نیکین بدولی اید که خاصان مبتلا
که دور جام پرست ٭ چه پرا ٭
ست جان را ٭ چون دل بر شوق مصلحت
تشنگان ریخت پس درین صفحه هر
بسبب شورش دل که در جگر
که انتظام سخن چنان بسته که
نمود در حرف سخن که
که چون شدی کار ٭ دوم ازان
ع گر سخن نیک
زیب شگفتن دارد شعرانیک
ورقت سخن میدانند این نسخه که چهار
همچو گل بشگفد - پس نام

شهره
شوند

عشق را
بین
چه وفائی
دارد

در
دل
یار
صفائی
دارد

نیز
این

اشعار سخن آفرینی بهره دار شود مصرع
لب بجیب تر دیا به سلسل اوراق
شعر تست ٭
دور جام مستی که نشئه و کاسه عاشق
از شناسان یافتم نوشته
عبارت سوز گداز بگفتم و درین داستانها
شورش که سطر شد چارکیه ردای دیگر موسته
خونین جگر انست نوشتم یکی
خار نالهٔ من فیضی بست ع کوکرد
دارد ٭ چهارم از نمازهٔ خسروی
بدلم دوستی ٭ افرق قلبی بسلام ا
ه عشق در دست دارد بر رنگ عروس
خریدهٔ رعنا پنج گنج نمودم

بین تعدد
بهر بهره

نیز به نوبه

ازان عروس
گفتم الشفیق
بگفتم فسوس

ایدل
بر راه
محبت
روی

لیک ٭

بظاهر
نکنی

از وے
انچه دیدم
دیرین
بستان
دل
گل غنچه
دیدم

اغماض که پنج گنج ۹ ند
سرمه در دهنش زدم و
نگارستان صباحت تاریخ
خوبیها * نمودم تحفه بر
به آسانی دل من
عنا دل را * شعاع گل
* پس انگه کار

بخامه
آخر
بهر
یار
برد
که تامه
آخته

از نوشتن او چنان ادراک
الامر وردوزادل نسخه زیب
این مضمون ملاحت بخاطر معنی طراز
گفت این پنج گنج از ما * به
زین تاریخ در خاطر * که باید
رسید * از شوق هر دل را *
دل نور روش حتی دیدم * بخامه

راز
باتمام
رسید
کام دل
بوده
بانجام
رسید

گردید که از مانی بستند پس از
آمده در شب ختم بود کو اول بار تمام آمد
نظم چو آمد در تمام
رسید بنادی کردم بکام دل خرد پسیدا این تاریخ از
گفتند حقیقت رقمی بر خاطر * مبارکباد طرز
سخن حب دل از همه
تمام الحمد لله و الصلوة علی

تمام شد
ختم شد
این نسخه
رسم کلام
صلی
علی
سیدنا والسلام

تمام شد

قطعه تاریخ طبع اوّل از جلوهٔ طبع وقاد منشی بھگوانداس عاقل تخلص

طبع شد الحال با حسن و صفا	خوب و بهتر پنج گنج خسروی	گفت عاقل از پی تاریخ سال	نیک جوهر پنج گنج خسروی ۱۲۹۸ھ

ایضاً طبع ثانی

موبمو پر پیچ نظم و نثر چون زلف عروس	اندرین نادر کتاب درّ معنی ها سفت	گشت چون مطبوع عاقل خواست از پیر خرد	پنج گنج خسروی مطبوع لوح سینه گفت ۱۳۰۰ھ

خاتمة الطبع سابق پس از حمد و نعت میگوید بندهٔ نابلد از کوچهٔ علم و فن سید ابن حسن دیرینه خدمتی مطبع نامی سایه پروردهٔ عواطف مربیانه قدردان علوم و اهل علم و انصاف پسند مدبر و منتظم زبانی انجمن مردم شناس و دستگیر انواع بود و گیان بدایهٔ جود و احسان و مسافر نامی و مشهور **جناب منشی نولکشور صاحب** دام اقباله که درین قرب زمان توسط قدرشناس علوم منشی دبی پرشاد صاحب ڈپٹی انسپکٹر سررشتهٔ تعلیم ضلع بداون رساله بهم رسید که بندرت طرازی ادب بدائع و صنایع گاهی بر اندازه توشیح محتوی نامش **پنج گنج خسروی** ست نوشش الله چه زیبا رساله ایست که از یک رساله مانند پنج حسن ظاهری پنج رساله یعنی چهار مثنوی مختلف البحور و متفاوت الارکان و یک نثر مستدرک و مستنبط میشود و از همه افسانه های شیرین بعبارات نمکین نظم و نثر مختلف الحکایات جلوهٔ ظهور میدهد چون عبارت نثر با نمکینی اشعار که در دست مسلسل بلالحاظ جدول خوانند احوال و شوریده بخت صحرای عشق و محبت و در آخر کامیابی آنها بوسیلهٔ امداد طائر نفس قفس چون مثنوی اول لفظ (چنین) آغاز کنند قصه محبت گدا با امجد شاه و جان دادن هر دو ـ و مثنوی آغاز از لفظ (افتاد) افسانهٔ دو عاشق و معشوق و آخر تشنه کامی در گرداب فنا افتادن ـ و مثنوی آغاز از لفظ (عاشقی) احوال حضرت شاه شرف و میلان خاطر با نعمان پسر و مثنوی آغاز از لفظ (چو گل) قصهٔ تعشق زاهدی با پری پیکری ـ پدید میشود الحاصل هرگاه طبع رساله مذکور اجازت رفت اصل قلمی او را از تصحیف نقاط و تخلیط و تحریف الفاظ خیلے مخدوش یافتم و هر آنچه امکان رسائی فکر بود به بقای صورت اصل لفظ منقول عنه صحت نمودم آخر کار رنگ کاش و بمشاورت آرای رزین منشی شیو پرشاد صاحب وهبی مهتمم اخبار که در سخن فهمی و سخن آرائی دستگاهی کامل میدارند و علی هذا با امداد طبع وقاد منشی گوبند پرشاد صاحب متخلص بفضا منشی بهگوان دیال صاحب سررشته دار دفتر مطبع که در نظم فارسی باز مذاق سخن بهرهٔ وافی میدارند و برین منوال مولوی عبدالحمید صاحب و مولوی محبوب احمد صاحب صاحب ذهن سلیم و فکر مستقیم و مولوی سید تصدق حسین صاحب رضوی که در نقادی سخن نیک استعداد و طبع رسا انصاف میدارند بالجمله توجهات جمله صاحبان موصوف البیان مقامات عویصهٔ این رساله عسیر الحل را حتی الامکان بصحت آوردم و با اینهمه سعی و اهتمام چنانکه باید و تشفی خاطر کما ینبغی نشد لهذا بخدمت ناظران حرفی چند استغفار آمیز سخن سنجان دقیقه رس التماس میدهم که اگر بمقامی شائبهٔ از غلطی و اجی یابند باصلاح درست فرمایند که مصنف علام که نام نامی بر خاتمه اصل رساله مولوی محمد دلیر

چهپرانهومی نوشته است خیلے خون جگر خورده باشد که این گوهر گرانمایه بدست آورده

خاتمة الطبع حال بحمد الله و المنة که رساله عجابهٔ صنائع و بدائع معدن سر جلی و خفی **پنج گنج خسروی** بار چهارم در مطبع نامی منشی نولکشور واقع لکهنو حسب الایمای راے بهادر جناب منشی پراگ نراین صاحب دام اقباله مالک مطبع مذکور بماه دسمبر سنه ۱۹۱۰ ع از حلیه طبع آراسته گردید

PK
6470
I25P3
1916